

بلروز^۱

لو^۲



درباره‌ی جسدی که با جادو لمس شده باشد، چیز وهم‌آوری وجود داشت؛ چیزی که ذهن آدم را تسخیر می‌کرد. اغلب مردم، اول از همه بویش را احساس می‌کردند؛ نه بوی تعفن، بلکه عطری غلیظ و شیرین که بینی را پر می‌کرد و طعمی تند که روی زبان می‌نشست. بعضی‌ها هم در هوا، جریان‌ی ضعیف احساس می‌کردند؛ هاله‌ای که روی پوست جسد باقی می‌ماند، انگار خود جادو هنوز آنجا بود، در حال تماشا، منتظر و زنده. البته، آن‌هایی که آن‌قدر احمق بودند که درباره‌ی این چیزها حرف بزنند، سرنوشتشان به آتش ختم می‌شد. سال گذشته، سیزده جسد در سراسر بلتر^۳ پیدا شده بود؛ بیش از دو برابر سال‌های قبل. کلیسا تمام تلاشش را می‌کرد تا جزئیات اسرارآمیز این مرگ‌ها را پنهان کند، اما تمام اجساد در تابوت‌های بسته دفن شده بودند.

«اونجاست.» کوکو^۴ به مردی در گوشه‌ی سالن اشاره کرد.

نور شمع نیمی از چهره‌اش را در سایه فرو برده بود، اما زری‌دوزی طلایی روی کت و نشان سنگین دور گردنش را نمی‌شد اشتباه گرفت. روی صندلی نشسته بود. سیخ و سخت، کاملاً معذب، در حالی که زنی نیمه‌برهنه با بی‌خیالی روی شکم چاقش لم داده بود. ناخودآگاه لبخند زد.

^۱ Bellerose

^۲ Lou

^۳ Belterra

^۴ Coko

فقط مادام لابل^۱ می‌توانست در اعماق یک فاحشه خانه، اشراف‌زاده‌ای مثل ترمبلی^۲ را این‌طور معطل نگه دارد.

«بیا.» کوکو به میز دیگری اشاره کرد. «بابت^۳ الان باید پیداش بشه.»

«کی موقع عزاداری لباس زری‌دوزی تنش می‌کنه؟»

کوکو نگاهی به ترمبلی انداخت و پوزخند زد. «همون کسی که پول داره.»

دخترش، فیلیپا^۴، هفتمین جسدی بود که پیدا شده بود. بعد از ناپدید شدنش در دل شب، اشراف‌زادگان با پیدا شدن جسدش، با گلویی بریده‌شده، در حاشیه‌ی لُو ملانکولیک^۵ دچار وحشت شدند. اما این بدترین بخش ماجرا نبود. شایعاتی پیچید که موهایش نقره‌ای شده، پوستش پر از چین‌وچروک، چشمانش کدر و انگشتانش خمیده شده بود. در بیست‌وچهارسالگی، به پیرزنی فروت تبدیل شده بود.

هم‌طبقه‌های ترمبلی از این ماجرا سر در نمی‌آوردند. فیلیپا هیچ دشمن شناخته‌شده‌ای نداشت، هیچ خصومتی که چنین خشونت را توجیه کند. اما در حالی که فیلیپا ممکن بود دشمنی نداشته باشد، پدر خودخواهش، که در قاچاق اشیای جادویی دستی داشت، دشمنان زیادی پیدا کرده بود.

مرگ دخترش پیامد یک هشدار بود: کسی که جادوگران را مورد سوءاستفاده قرار دهد، بدون عواقب نخواهد ماند.

«بونزور، موسیوها.»

زنی با موهای عسلی به ما نزدیک شد و مژه‌هایش را با امیدواری به هم زد. از گستاخی‌اش در خیره‌شدن به کوکو خنده‌ام گرفت. حتی با لباس مبدل مردانه، کوکو همچنان خیره‌کننده بود. گرچه پشت‌دست‌های قهوه‌ای‌رنگش را زخم‌هایی پوشانده بود و برای پنهان‌کردنشان دستکش می‌پوشید اما چهره‌اش صاف بود و چشمان سیاهش حتی در نیمه‌تاریکی هم برق می‌زدند.

^۱ Madame Labelle

^۲ Tremblay

^۳ Babette

^۴ Filippa

^۵ L'Eau Melancolique

«می‌تونم وسوسه‌تون کنم که به من ملحق بشید؟»

با لحنی چاپلوسانه، درست مثل مردهایی که بارها دیده بودم، دست فاحشه را نوازش کردم. «متأسفم، عزیزم، ولی ما الان کار داریم. مادمازل بابت قراره به ما ملحق بشه.» لب‌هایش فقط برای یک لحظه آویزان شد، بعد سراغ مشتری کناری‌مان رفت که با اشتیاق دعوتش را پذیرفت.

«فکر می‌کنی پیش خودش داشته باشه؟»

کوکو از سر تا پای ترمبلی را ورنانداز کرد، از فرق سر طاسش تا نوک کفش‌های صیقلی‌اش و کمی روی انگشتان بدون انگشترش مکث کرد. «ممکنه بابت دروغ گفته باشه؛ ممکنه.. تله باشه.»

«بابت اگه دروغگو باشه، احمق نیست! قبل از اینکه پولش رو بگیره، ما رو لو نمی‌ده.» با کنجکاوی بیمارگونه‌ای فاحشه‌های دیگر را تماشا کردم. با کمرهای باریک و سینه‌های برجسته، با ظرافت میان مشتریان می‌چرخیدند، انگار که کمرست‌هایشان خفه‌شان نمی‌کرد. البته، اکثرشان اصلاً کمرست یا هیچ چیز دیگری نپوشیده بودند. «راست می‌گی.» کوکو کیسه‌ی سکه‌ها را از زیر کت بیرون کشید و روی میز انداخت. «بعدش لو می‌ریم.»

«آه، عشق من، چقدر بهم برخورد.»

بابت ناگهان کنارمان ظاهر شد و لبه‌ی کلاه مرا لبخند به لب بالا زد. برخلاف همکارانش، او تا حد ممکن، پوست رنگ‌پریده‌اش را با ابریشم سرخ پوشانده بود و بقیه را هم همراه با زخم‌هایش با لایه‌ای ضخیم از آرایش سفید مخفی کرده بود. زخم‌هایی که روی دست‌ها و سینه‌اش مارپیچ‌وار امتداد یافته بودند، درست مثل زخم‌های کوکو.

«و حتی به خیانت به شما برای ده سکه طلای دیگر، فکر هم نمی‌کنم!»

با خنده‌ای ملایم، یکی از پاهایم را روی میز گذاشتم و صندلی را روی پایه‌های عقبی‌اش متمایل کردم. «عجیبه که همیشه درست بعد از چند ثانیه از اینکه پول روی میز میاد، پیدات می‌شه! بوی پول رو حس می‌کنی؟» رو به کوکو کردم که با زحمت جلوی خنده‌اش را گرفته بود. «انگار حسش می‌کنه.»

«بونژور، لوئیز^۱». بابت گونه‌ام را بوسید و بعد به سمت کوکو خم شد. «کوزت^۲، مثل همیشه خیره‌کننده‌ای.»

کوکو چشم‌هایش را چرخاند. «دیر کردی.»

بابت با لبخندی شیرین سر خم کرد. «عذر می‌خوام؛ ولی نشناختمت. هیچ‌وقت نمی‌فهمم چرا زن‌های زیبا اصرار دارن خودشون رو به شکل مردها دربیارن»
 «زن‌های تنها زیادی جلب توجه می‌کنن. این رو که می‌دونی.»
 با تظاهر به آسودگی، انگشتانم را روی میز زدم و لبخند زدم. «هر کدوم از ما ممکنه یه جادوگر باشیم.»

«او!» بابت نگاهی محرمانه انداخت و چشمک زد. «فقط یه احمق ممکنه دو نفر مثل شما رو با اون موجودات شریر و خشونت‌طلب اشتباه بگیره.»
 «البته.»

کلاهم را بیشتر پایین کشیدم. در حالی که زخم‌های کوکو و بابت حقیقت را درباره‌شان فاش می‌کرد، دیم بلانش‌ها^۳ می‌توانستند بی‌سروصدا در میان جمعیت حرکت کنند، بدون اینکه کسی متوجه حضورشان شود.

آن زنی که با پوست سرخ‌رنگ روی ترمبلی نشسته، شاید یکی از آن‌ها بود؛ یا همان فاحشه‌ی مو عسلی که همین حالا از پله‌ها بالا می‌رفت.

«اما کلیسا اول آتیش می‌زنه، بعدش سوال می‌پرسه. این روزا زن بودن خطرناکه.»
 «اینجا نه.» بابت دست‌هایش را باز کرد و با لبخندی گوشه‌ی لبش گفت: «اینجا ما در امانیم. اینجا عزیزیم. پیشنهاد بانوی من هنوز سر جاشه.»

«اگه بانوت بفهمه، هم تو رو می‌سوزونه، هم ما رو.» دوباره توجهم را به ترمبلی معطوف کردم. ثروت آشکارش دو فاحشه‌ی دیگر را جذب کرده بود، اما او مؤدبانه تلاششان برای باز کردن شلوارش را رد کرد. «ما واسه اون اینجاایم.»

^۱ Louise

^۲ Cosette

^۳ Dames Blanches : اصطلاحی فرانسوی به معنای بانوی سفید. در دنیای داستان، به ساحره‌هایی گفته می‌شود که جادوی خود را از زمین یا طبیعت می‌گیرند.

کوکو کیسه‌ی سکه‌مان را روی میز خالی کرد. «ده کرون طلایی، طبق قرار.»
 بابت پوزخند زد و با ناز سرش را بالا گرفت. «همم... تا جایی که یادمه، بیست بود!»
 «چی؟» صدلی‌ام با صدای بلندی روی زمین فرود آمد. مشتریان نزدیکمان با تعجب به سمت ما برگشتند، اما من بی‌اعتنا بودم. «ما سر ده تا توافق کردیم.»
 «اون قبل از این بود که دلمو بشکنی.»

«لغت بهت، بابت.» کوکو سکه‌های ما را قاپید و نگذاشت بابت به آن‌ها دست بزنند. «می‌دونی چقدر طول می‌کشه تا این‌قدر پول جمع کنیم؟»
 با زحمت سعی کردم صدایم را کنترل کنم. «ما حتی مطمئن نیستیم که ترمبلی حلقه رو داره.»

بابت فقط شانه بالا انداخت و کف دستش را دراز کرد. «مشکل من نیست که شما دلتون می‌خواد مثل دزدای خیابونی جیب‌بری کنین. می‌تونستین سه برابر اینو تو یه شب و اینجا توی بلروز دریارین، ولی زیادی مغرورین.»

کوکو نفس عمیقی کشید و دست‌هایش را روی میز مشت کرد. «ببین، متأسفیم اگه احساسات لطیف رو جریحه‌دار کردیم، ولی قرارمون ده تا بود؛ ما نمی‌تونیم.»

«می‌تونم صدای سکه‌ها رو تو جیب بشنوم، کوزت.»

با ناباوری به بابت خیره شدم. «تو یه سگ شکاری لعنتی‌ای.»

چشمانش برق زد. «حالا که این‌طوره، من با به خطر انداختن خودم، اجازه دادم حرفای بانوی من رو با موسیو ترمبلی بشنوی، اون وقت اینجوری باهام حرف می‌زنین؟»

اما درست در همان لحظه، زنی بلندقد و میانسال از پله‌ها پایین آمد. لباس مخملی سبز تیره، موهای آتشین و اندام خوش‌فرمش را برجسته می‌کرد. با دیدنش، ترمبلی سراسیمه از جا برخاست و فاحشه‌های اطراف از جمله بابت با احترام تعظیم کردند. تماشای زن‌های برهنه‌ای که تعظیم می‌کردند، صحنه‌ی عجیبی بود.

مادام لابل با لبخندی باز، دستانش را روی بازوی ترمبلی گذاشت، هر دو گونه‌اش را بوسید و چیزی در گوشش زمزمه کرد که نشنیدم. وقتی که دستش را در بازوی او حلقه کرد و او را به سمت پله‌ها برد، وحشت در وجودم شعله کشید.

بابت با گوشه‌ی چشم مراقب ما بود. «زود تصمیم بگیرین، عزیزانم. بانوی من سرش شلوغه. کارش با موسیو ترمبلی زیاد طول نمی‌کشه.»

به او خیره شدم و به سختی وسوسه‌ی پیچاندن انگشتانم دور گردن خوش‌فرمش را مهار کردم. «حداقل بگو بانوی تو چی می‌خواد بخره؟ حتماً یه چیزی بهت گفته. حلقه‌س؟ ترمبلی اونو داره؟»

با لبخندی به پهنای صورت، مثل گربه‌ای که خامه لیس زده باشد، گفت: «شاید... در ازای ده کرون دیگه.»

من و کوکو نگاهی پرمعنا با هم رد و بدل کردیم. اگر بابت مراقب نبود، خیلی زود می‌فهمید که ما واقعاً چقدر می‌توانیم پست و خطرناک باشیم.

بلروز دوازده سالن مجلل داشت که در آن‌ها فاحشه‌هایش می‌توانستند از مهمانان پذیرایی کنند، اما بابت ما را به هیچ‌کدام از آن‌ها نبرد. در عوض، به انتهای راهرو رفت، در سیزدهمی را که هیچ نشانی نداشت باز کرد و ما را به داخل هدایت کرد.

«به چشم و گوشای بلروز، خوش اومدین نازنینای من.»

چند بار پلک زدم تا به تاریکی این راهروی باریک و جدید عادت کنم. دوازده پنجره مستطیلی، بزرگ و با فاصله‌ی منظم، نور کم‌جانی را روی یکی از دیوارها به داخل می‌آوردند. اما وقتی دقیق‌تر نگاه کردم، فهمیدم که این‌ها اصلاً پنجره نیستند. تابلو نقاشی بودند. انگشتم را روی بینی نزدیک‌ترین تصویر کشیدم؛ زنی زیبا با انحنای اغواگرانه و لبخندی دلربا. «این‌ها کین؟»

«فاحشه‌های مشهوری که سال‌ها پیش اینجا بودن.» بابت لحظه‌ای مکث کرد و با نگاهی پرحسرت به تصویر زن خیره شد. «یه روزی جای اون، نقاشی من رو می‌ذارن.»

اخم کردم و نزدیک‌تر رفتم تا تصویر را بهتر ببینم. رنگ‌هایش محو بود، انگار که تصویر از پشت تابلو دیده می‌شد و... لعنتی به مقدسات قسم! دو قفل طلایی، چشم‌های زن را پوشانده بودند. کوکو با ناباوری نزدیک‌تر شد. «این لعنتیا سوراخ دید زدن؟» نگاهی را به بابت دوخت. «این دیگه چه نمایش وحشتیه؟!»

«هیس!» بابت سریع انگشتش را روی لب‌هایش گذاشت. «چشم و گوش، یادتونه؟ گوش هم داره. باید آروم حرف بزنین.»